

”

صبح حسن
نژاریان می‌گفت:
«محمد خوبی؟»
با لحن بیمارگونه
می‌گفت: «خوبم.
خوبم. خوبم.»
قوی بود. مغرور
بود. بعضی
آدم‌ها لحظه‌ی
مرگ هم تسلیم
نمی‌شوند



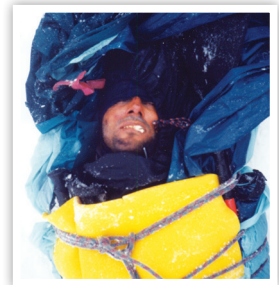
هلیکوپتر امداد و اوراز



مجرب آفتاب در کمپ اصلی تیم



پس از انتقال اوراز



محمد اوراز

«شرایط و وضعیت خوبی نیست.» گفت: «هر لحظه مرا پیچ نکن. هر جا که وضع خوب بود، خودم خبر می‌دهم.» من سرم را گذاشتم، استراحت کردم. گفتم کاری که ندارم تا اینجا بروند به قله برسند بگذار کمی بخوابم.

سقوط از بالای ۷۰۰ متر

ساعت حدوداً ۱۲ ظهر بود. صداهایی یواش از بی‌سیم شنیدم و از خواب بیدار شدم. دیدم توی بی‌سیم صدای نفس‌نفس و خش‌خش می‌آید و بعد قطع می‌شود.

بلند شدم از توی کیسه خوابم نشستم. یواش یواش دیدیم که نه، صدا شبیه صدای ناله است. و من به آقای افلاکی گفتم که فکر می‌کنم یک ماجرابی هست. یک صداهایی می‌آید. هر قدر هم صدا می‌زنیم، جواب نمی‌دهد. یک لحظه صدای ناله‌ای به گوشم خورد. به آقای افلاکی گفتم: «آقای افلاکی من صدای آه و ناله می‌شنوم. فکر می‌کنم این آه و ناله است.» ۲۰ دقیقه بعد پیچ کرد که «آماده بشوید بروید بالا.» بلند شدیم بلافاصله لباس پوشیدیم. کوله‌هایمان را انداختیم روی دوش مان. طناب کوهنوردی و چراغ پیشانی‌هایمان را برداشتیم. همه جا مه بود. تیغه کوه را رفتیم بالا. خودمان هم نگران، نگاه می‌کنیم به این طرف و آن طرف. هیچ جایی هم دیده نمی‌شد. کم و بیش برف هم می‌بارید. با سرعت پیش رفتیم. اما هیچ چیزی دیده نمی‌شد. رفتیم، فکر می‌کنم نزدیک ۲ ساعت ما راه رفتیم. شاید

پشتیبانی به سرپرستی من و تیم بعدی در بیس کمپ به سرپرستی آقای افلاکی. ما به عنوان تیم پشتیبانی موظف شدیم کوله‌های خودمان و کوله‌های تیم قله را تا کمپ ۳ بالا بکشیم. آنها یک روز دیرتر از ما حرکت کردند؛ اما آمدند و در کمپ ۳ کوله‌هایشان را از ما گرفتند و رفتند و به کمپ ۴ و آنجا مستقر شدند. قرار شد که من با بی‌سیم بیدارشان کنم که بلند شوند بروند قله. ساعت یک بود، اوراز را پیچ کردم که «بیدار شوید.» گفت: «نه. هوا مساعد نیست. برف می‌بارد.» ساعت تقریباً ۴ یا ۵ بود که بیدارشان کردم و به راه افتادند. گفت: «هنوز برف می‌بارد. اما داریم یواش یواش جلو می‌رویم» قرار بود من هر یک ساعت، یک بار پیچ کنم که «آقا وضعیت چطور است؟ کجایی؟ چقدر مانده‌ای؟ آقای افلاکی هر حرفی داشت، به من می‌گفت و من انتقال می‌دادم به اوراز. ساعت ۷ صبح بود من اوراز را پیچ کردم. گفتم که «وضعیت را به من بگو، من به پایین بگویم.» اوراز به من با لحن تند، گفت:

”

اوراز و مقبل
بودند از بالا ۷۰۰
متر سقوط کرده
بودند. وقتی بالای
سر اوراز رسیدم
دست‌کشش
کلاً درآمده بود.
صورتش بدجوری
ورم کرده بود.
معلوم بود که
به سنگ خورده.
نمی‌توانست بلند
شود. آه و ناله
می‌کرد